

ماہان کو شیر



رضا قاسمی

« شبی خواب دیدم پروانه ای شده ام و به پرواز درآمده ام.
اکنون نمی دانم انسانی هستم که خواب دیده پروانه است،
یا پروانه ای که خواب می بیند انسان است.»
چانگ تسو، حکیم چینی



ISBN 91 88 296 41 5

Baran book förlag
Box 40 48
163 04 Spånga, Sweden
Tel & Fax 46 (0) 8 760 44 01

ماهان کوشیار

رضاقاسمی

عکس: دادخواه

خط: عبدالله کیایی

روی جلد: تقی امینی

نشر باران

چاپ اول، سوئد، پاییز 1994

همه ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

آدم ها:

- ماهان کوشیار

- مهیار

- هانی

- هامون

- اباندرخت

- شروانه

- ابواسحاق

- مردِ چوپان

- زنِ چوپان

- پیر

- خضر

- چگل ماه

اشاره

جدای از مجلس اول و مجلس آخر که در واقعیت اتفاق می افتند، بقیه ی نمایش می تواند وهمی باشد که عناصرش - اگر آدم است یا جز آن - از واقعیت های پیرامون «ماهان» فراهم آمده است. برای برجسته کردن این نکته، که یکی از مفاهیم کلیدی کار است، ضرورت دارد که نقش های این بخش از نمایش، توسط همان شش بازیگر مجلس اول - و به ترتیبی که اینجا می آید - بازی شود.

آدم های مجلس اول	آدمهای وهمی
۱ - ماهان	-
۲ - مهیار	ابواسحاق، پیر،
۳ - هانی	هانی، خضر
۴ - هامون	مرد چویان
۵ - اباندخت	چگل ماه
۶ - شروانه	زن چویان

مجلس یکم

نشستنِ ماهان به شاد خواری، در باغ

[شب است. باغی است بزرگ. بر زمین سفره ایست

و بر سفره، قدح باده و جام های بلور و ظرفی بزرگ پر

از میوه های گوناگون. آنسو تر کوزه ی آبی است آویخته

از شاخه ی درختی و این سو تر، چند زین اسب، بر هم

نهاده. ماهان زخمه به طنبور می زند و بیت می خواند،

دیگران به گرد او حلقه ی طرب بسته، به موافقت دست

می افشانند و بیت می گویند.]

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس

ماهان

دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز همدیگر نمانیم که می بینم که این دشت مشوش چراگاهی ندارد ایمن و خوش مگر خضر مبارک پی در آید زیمین همتش این ره سر آید مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباش از دهر سرمست لب سرچشمه ای و طرف جوئی نم اشگی و با خود گفت و گوئی (در خود و به گمان که تصنیف ادامه دارد) مگر خضر مبارک پی... [ناگهان خنده ی همگان]	هامون	شور و حالی که او دارد کلاغ را هم به نغمه سرایی و می دارد! یعنی من کلاغم؟ به دل نگیر. مثل بود، نه مناقشه. ولی از هر چه بگذریم، تصنیف زیبایی بود، ماهان. تازه ساخته ای؟ هنوز کامل نیست. چقدر بیت ها مناسب حال بود. خصوصاً آن «مگر خضر مبارک پی...» [همگان می خندند]
ماهان	مهیاری	به نظر می رسید چیزی پشت این ابیات به صف شده است. چه چیز؟ تنهایی، دشت مشوش، دد و دام در کمین و اینکه تنها خضر مبارک پی تواند.
هامون	ماهان	آه مهیار، تو همیشه در پس هر چیز بدنبال معنایی هستی جز آنچه که افاده می کند.
هامون	مهیاری	جز این نیست که هر چیز در پس خود معنایی دارد که ظاهر اگر آنرا پنهان نکند، افاده هم نمی کند.
هامون	ماهان	این نکته ایست. اما این شعرها را ضرورت نغمه ها کنار هم نهاد. فقط!
هامون	مهیاری	ولی «معنی نامه» دهها بیت دارد، چرا همین چند بیت؟ و نه ابیات دیگر؟
ماهان	ماهان	اگر ابیات دیگری هم انتخاب می شد، باز جای پرسش بود.

مهیار

آری، اما هر انتخابی - هر چند سرسری - همواره بر پایه ی دلیلی است. اینجا، در این سینی، گونه گون میوه هاست. اگر چشم بسته دست دراز کنی تا پاره ای از آنها را برداری، اگر همه اش سیب به چنگ تو بیاید، یا مثلاً دو سیب و یک گلابی، باز هم بی علت نیست. این می تواند مربوط باشد به فاصله ی این یا آن میوه از دستهای تو. یا مربوط باشد به شکل هر یک از میوه ها. ممکن است این یا آن شکل، به چنگ آمدنی تر باشد، تا دیگری.

ماهان

این گونه خیره شدن به امور، جز گم شدن در کلاف پیچیده ی سلسله ی علت ها، حاصلی ندارد.

مهیار

آیا این واقعیت هست، یا نیست؟

ماهان

من نمی دانم واقعیت چیست!

مهیار

مثالی می زنم. این باغی است بزرگ و درندشت. همه جایش سبز و خرم، و از هر سو احاطه در میان درختان میوه. چرا ما اینجا بیتوته کردیم و نه مثلاً آنسوتر؟

اباندخت

ولی بر سر انتخاب، اختلاف نظر بود.

هامون

هر از چند گام، کسی گوشه ای را پیشنهاد می کرد.

مهیار

آری. اما چرا جایی را که یکی پسند کرده بود، دیگری نمی پسندید؟ آیا جز این است که او در آنجا چیزی را می دید که دیگران نمی دیدند؟ و اگر به انجام، همگی اینجا را توافق کردیم، جز این است که همگی در آن چیزی می بینیم؟

شروانه

باغ که جای بحث نیست! بگذارید ماهان بخواند.

هانی

راست می گوید. ماهان بخوان.

هامون

من دوستتر داشتم که آنجا - میان افراها - می نشستیم.

مهیار

بسیار خوب. آیا در تمام این مدت دلت به جا بود؟

هامون

نه. اعتراف می کنم که در تمام این مدت دلم آنجا بود. میان افراها.

مهیار

می توانی بگوئی میان آن گوشه و این گوشه، اختلاف در چیست؟

هامون

به ظاهر هیچ.

مهیار

اما به واقع چنین اختلافی هست. منتها گاه به کلام در می آید و گاه به فهم هم در نمی آید.

[ماهان سرش را میان دستها می گیرد.]

هانی

تو ناراحتی ماهان؟

ماهان

سرم.

مهیار

سرت را به درد آوردم.

ماهان

نه، از هُرم باده است. چرخشِ سر، گاه می رود که نگوئسارم کند.

اباندخت

تو زیاده از حد نوشیدی ماهان.

هامون

کمی آب خنک به حالت می آورد.

ماهان

نه، چیز مهمی نیست.

هانی

اگر می خواهی تا در باغ قدم بزنیم.

ماهان

نه، نه، چیزی نیست.

مهیار

کمی آب بدک نیست، رخ تازه کن، ماهان.

هانی

(کوزه آب را جلو می آورد) بیا.

ماهان	(سرو صورتش را به آب خیس می کند..) چه خنکای مطبوعی.	ماهان	نه، مرا به خود گذارید.
هامون	این بهتر شد.		[مهیار با اشاره به آن دو می فهماند که بهتر است
ماهان	آری، اما نباید از حد خود فراتر می رفتم.		ماهان را به حال خود بگذارند. ماهان بیرون می رود.]
هامون	چرا رفتی؟	هانی	نگرانم.
ماهان	نمی دانم.	مهیار	چیزی نیست. پوست می ترکاند.
هامون	ماهان، تو ماهان پیش ازین نیستی، بر تو چه می گذرد؟	شروانه	ماهان همیشه این بوده. خیال باز و سوداگی.
ماهان	نمی دانم.	هانی	(نیم خیز می شود) بروم پی او.
شروانه	نکند دل گرو کرده؟	مهیار	بنشین. او بیش از تو، به تنهایی محتاج است.
هامون	دست که خالی باشد، چاره نیست.	هامون	ماهان این گونه نبود.
مهیار	تا سرگرو نکند، سود نکند.	اباندرخت	زیاده از حد نوشید.
ماهان	کو خضری؟	مهیار	این نشانه ی نومیدی است.
	[ماهان بر می خیزد]	هانی	از وقتی که او رفت چنین شد.
مهیار	ماهان تو را چه می شود؟	مهیار	که؟
هانی	هان، ماهان!	هانی	مراد و استادش، ابو اسحاق.
ماهان	می روم در باغ قدمی بزنم.	مهیار	همین عیب اوست.
هانی	گفتیم وقتِ سماع شد. چه جای قدم زدن؟	هامون	در ابو اسحاق خلل می بینی؟
شروانه	آری ماهان، بنشین و نغمه تازه کن.	مهیار	نه، در ماهان. او همواره پیِ خضری می گردد.
ماهان	خیالاتِ آشفته پوستم را بر استخوان می شوراند. نفسی تازه	شروانه	این که عیب نیست؟
	می کنم، بر می گردم.	مهیار	برای ماهان عیب است.
هانی	پس با تو می آیم. (بر می خیزد.)	هانی	چرا؟
ماهان	تنها می روم.	مهیار	چرا که ماهان رونده نیست. نخست پای رفتار باید داشت.
هانی	شب است. تو هم مستی، باهم برویم	هانی	به راستی ای مهیار، خضر چه کس است؟
هامون	آری به اتفاق قدم بزنیم. (بر می خیزد.)	هامون	« خضرِ مبارک پی! »

اباندخت باز هم صدا بزیم.
 همگی ماهان... ماهان...
 مهیار ممکن است گوشه ای از هوش رفته باشد.
 هامون برکناره ی آبروها حفره های بسیار است. عصر که می آمدیم،
 ماری را دیدم که از حفره ای بیرون می خزید.
 اباندخت او را دریا بیم. اگر مدهوش باشد، نیش مار زنگی خاکسترش
 می کند.
 شروانه هیس! آنجا چیست؟ لای شاخه ها؟
 اباندخت می شنوید؟
 هامون شاخه ها تکان می خورند!
 هانی ماهان!
 شروانه نگاه کنید! همه ی پرندگان بر فرازِ باغ به پرواز درآمده اند.
 اباندخت اینجا چه خبر است؟
 مهیار ماهان!
 اباندخت برویم پی ماهان.
 [در حالی که ماهان را صدا می کنند، هر یک از سمتی
 بیرون می روند. نور به آرامی محو می شود.]

[همگان می خندند]
 مهیار اختلاف است. بعضی گویند خضر شخصی است در بیرون.
 بعضی گویند خضر هر کس، کسی است در خود او. از اینها
 که بگذریم، خضر امیدِ نجات است در بن بست. جا که هیچ
 چاره نیست، خضر آخرین چاره ست. بعضی گویند، خضر...
 [ناگهان صدایی از بیرون توجه آنها را به خود جلب
 می کند.]
 اباندخت چه بود؟
 هامون شنیدید؟
 شروانه چیزی بود، مثل صدای سقوط جسمی سنگین بر زمین.
 هانی آری شنیدیم.
 هامون همراه با صدای بهم خوردنِ شدیدِ شاخه ها.
 هانی برای ماهان نگرانم.
 مهیار شاید پرنده ای بود که از شاخه ای برخاست.
 شروانه این صدای افتادن بود، نه برخاستن.
 هامون هرچه بود، برای ماهان احتمالِ خطر است.
 هانی گوش بسپاریم، شاید ما را بطلبد.
 [همه گوش می سپارند.]
 اباندخت او را بطلبیم. این آسان تر است.
 هانی ماهان... ماهان...
 همگی ماهان... ماهان...
 هامون هیس! (همگی گوش می ایستند.) هیچ صدائی نیست.
 هانی شاید دور شده باشد. حدِ این باغ از حدِ صدا فراتر است.

مجلس دوم

روحی متلاطم که در مهتاب شنا می کند

[صحنه تاریک است.]

صداهایی از دور: ماهان ن ن

[صحنه به آرامی روشن می شود. گوشه ی دیگری است

از همان باغ. ماهان همچنانکه زیر لب تصنیفی یا زمزمه

می کند، کز و مز داخل می شود.]

صداهایی از دور: ماهان ن ن ن

ماهان آنها نگران منند. یا من چنین خیال می کنم. بهتر است

برگردم. (زمزمه می کند.) « رفتم به طبیب جان... » من از



شکوه نجم آبادی و پرویز پورحسینی در «ماهان کوشیار»

کدام سو باید برگردم؟ از این سو؟ « گفتم که بگیر دستم... » آنجا که ما نشسته بودیم درست وسطِ باغ بود. « صد گونه خلل دارم... » آنجا که ما نشسته بودیم فانوسی روشن بود. (نگاه می کند.) اما در این مهتاب، نورِ یک فانوس چه رونقی دارد؟ آنهم از این فاصله. (صدا می زند.) مهیار... هانی...

صدایی از بیرون: نگرانت بودم.

ماهان چیست تکان می خورد؟ این سایه بازی ماه است با برگ ها، یا روحی است متلاطم که در مهتاب شنا می کند؟ کیستی؟

[ابو اسحاق وارد می شود.]

ابو اسحاق مرا نمی شناسی؟

ماهان (وحشت زده) ابو اسحاق !!

[ابو اسحاق تبسم می کند.]

ماهان گفتند تو از دنیا رفتی.

ابو اسحاق چه کس گفت؟

ماهان ابوحامد.

ابو اسحاق مگر عرصه بر او تنگ کرده بودم؟

ماهان گفتند وبای شام دامنِ تو را بگیرفت.

ابو اسحاق گرفت، اما خدا برهاند.

ماهان آیا من خواب می بینم؟

ابو اسحاق خواب آنکه بود که پنداشتی مرده ام.

ماهان پس توقفِ تو در شام، از چه بود؟

ابو اسحاق از چه بود؟!

ماهان ما همه به علم تو محتاج بودیم.

ابو اسحاق در شام، علم من به درهمی نخریدند.

ماهان از چه رو؟

ابو اسحاق از آنرو که ابونصر علمی داشت که به جان می خریدند.

ماهان علم خود به ما عرضه کن، به جان خریداریم.

ابو اسحاق آن علم، اینک دفينه ایست بی ارزش.

ماهان چه می گوئی استاد؟

ابو اسحاق ابونصر را دانشی نواست، در ایقاع و نقرات. در ادوار و

اصطخاب. در قول و غزل و پرداختنِ عمل. به یک پرده،

همگان بگریانند. به یک پرده، دلخوش کند و به پرده ای

دیگر، همگان در خواب فرو کند. اینک موسیقی دریایی

است بی کرانه. مرد می خواهد که غواصی کند و دُر دانه

بردارد.

ماهان آه، ابو اسحاق، امروز روزِ زندگانی من است. تو را

هنگامی باز می یابم که راهِ کارِ یکسره گم کرده بودم.

ابو اسحاق تصنیف را شنیدم. شعرها چفتِ نغمه ها نبود. الحان و

نغمه ها به ترتیب نمی آمد. رعایتِ ادوار در میان نبود. ذوق

داری ماهان، اما علم نداری!

ماهان مرا درآموز.

ابو اسحاق فرصتی نیست.

صدایی از دور: ماهان...

ماهان چه بود؟



نوروز پور حسینی، شکوه نجم آبادی و حمید جلی در «ماهان کوشیار»

مجلس سوم

در چنگِ مار و افعی و عقربِ جرار

[ماهان از گریبان اسیر چنگالِ مردِ چویان است. آنسوتر، زنِ چویان ایستاده است، کنارِ دو پشته‌ی هیزم و چوبی را به حالت تهدید بالا برده است. مردِ چویان ماهان را قفا می‌زند...]

ماهان

آه ای ابو اسحاق، این چه بیابان است؟ این کجاست که هنوز از چنگِ ماران به در نامده اسیرِ چنگالِ مردی شده‌ام که به هرزه‌خون من بخواهد ریخت؟ مرا وانه‌ای مرد، که طاقتم به سر شده است!

مرد چوپان دل در زرم بسته بودی و کمر بر قتل، که گفت که از فروش رمه می آیم؟

ماهان نه، نه، من راهزن نیستم.

مرد چوپان نگفتی که او را در خانه کودکانی است که چشم به راه وی اند؟ با زرم چه می خواستی کرد؟

ماهان من راهزن نیستم. به خشم خود دامن مده، ای مرد!

مرد چوپان (به چوبی که دست زن است اشاره می کند.) و این هم برای کشتن نیست؟!

ماهان آخر مگر نمی بینی غار بر غار اینهمه مار و افعی و عقرب جرّار؟

مرد چوپان پس کمین چرا کردی؟

ماهان کجا کمین کردم؟ مرا طاقت نمانده بود، از تقلا و تابش خور، بیهوش افتاده بودم.

زن چوپان اگر تو راهزن نه ای اینجا چه می کنی؟

ماهان راه گم کرده ام.

مرد چوپان راه گم کرده ای؟ اینجا که راه نیست!

ماهان اگر نیست، پس من چگونه راهزن باشم؟

زن چوپان (به مرد چوپان) شاید نباشد.

[مرد چوپان با سوء ظن در او می نگرد.]

ماهان آخر به من در نگرید. (به سرپای خود اشاره می کند.) من چگونه راهزن باشم؟

مرد چوپان (وانمود می کند که سخت ترسیده.) راست می گوید. امیری است به طلب شهزاده ای به اینجا آمده، بین جامه هایش را!

زن چوپان (وانمود می کند که سخت ترسیده.) خاکم به دهان. انگار «فرخ روز» است، پسر «خورشید شاه»!

مرد چوپان به خاک بیفت ای زن. مباد که برق شکوه و هیمنه اش هستی ما به باد دهد!

[هر دو به خاک می افتند. ماهان به جد می گیرد. زن و مرد به خنده می افتند.]

ماهان ریشخند نکنید ای زن و مرد. باور کنید این جامه ها اینگونه بی اعتبار نبودند. این، بافت کاشان است. دو روز نیست که خیاطش به من داده. این ابریشم چین است. این ها همه نو بودند.

مرد چوپان (ناگهان گریبان او را می گیرد.) از کجا که از تنِ مردِ برگشته بختی بیرون نکرده باشی؟

ماهان آخر انصاف بدهید این ها به قامت من بریده نشده؟

زن چوپان اگر تو راهزن نه ای، پس کیستی؟

ماهان مرا آنگه که بخت، بخت بود، نام ماهان بود.

مرد چوپان ماهان چه کس است؟

ماهان شاید بعضی نغمه های مرا شنیده باشید. من ماهانِ کوشیارم. مطرب است؟! (می رود که پشته ی همزمش را بردارد.)

زن چوپان (کنجکاو، پیش می آید.) کدام نغمه؟

ماهان «زنگِ شتر»، «نوروزِ صبا»، «نوروزِ خارا»، «بسته نگار»، «مجلس افروز»... خاطرم پراکنده است، باز هم باقی است.

مرد چوپان (پشته ی همزم را زمین می نهد.) اگر راست می گوئی بخوان!

ماهان

مرد چوپان

ماهان

زن چوپان

ماهان

زن چوپان

ماهان

آخر در این حال؟

(به حالت انتظار روی پشته ی هیزم می نشیند،) ما سرود و نغمه به الحان شناسیم، از این نام ها که گفتی چه دریابیم؟ بخوان! (در مانده به دنبال راه نجاتی می گردد، ناگهان) گهگاه تجارت می کنم، ابریشم چین به بغداد می برم، عطر حجاز به ایران و ترمه ی کاشان به قفقاز. زیره ای که در طعام شماست، من از کرمان می آورم. دارچینی که درشله ی شماست، فیروزه ی خراسان، عقیق یمانی، لعل بدخشان...

هو هو!

اگر راهزنید مرا وانهید، هرچه بخواهید خواهم داد. و اگر راهزن نه اید، محض خدای مرا راهبر باشید.

[زن و مرد لحظه ای به هم خیره می مانند.]

(با پیش می نهد.) تو چه داری که بدهی؟

(به سرعت دست در جیب می کند.) صد سکه ی زر! برای بیش از آن هم برات خواهم داد. (در حالیکه به کاویدن جیب هایش مشغول است.) مرا دیگر طاقت بیابان و مار و عقرب جرار نمانده است. در این جا باید باشد. اگر به «جام» بیائید، مرا آنجا زمین و آب و خانه و حشم فراوان است. عجب! همین جا بود. در کیسه ای چرمین. یعنی چه؟ نکند افتاده باشد؟ شاید اینجا باشد! (دوباره جیب هایش را می کاود.) نه اینجا هم که نیست. نکند در تقلای رهائی از چنبره ی ماران افتاده باشد؟ یعنی چه؟ نه، انگار نیست.

[سکوت. زن و مرد باخشم به او می نگرند.]

ماهان

مرد چوپان

ماهان

مرد چوپان

ماهان

مرد چوپان

ماهان

مرد چوپان

ماهان

زن چوپان

ماهان

اما من شرف دارم. آنرا به همراه سوگندی وثیقه ی قول خود می کنم! (سکوت) هزار سکه! (سکوت) هر چه بخواهید! برو.

باور کنید همین جا بود. در یک کیسه ی چرمین. یعنی چه شد؟

گفتم برو!

چه؟

(باخشم به سمت او یورش می برد.) برو و گر نه خونت بریزم!

[ماهان بی اختیار چند گامی واپس می رود. مرد و زن

پشته های هیزم را برمی دارند و به راه می افتند.]

(بااستغاثه به دنبال آنها به راه می افتد.) در این بیغوله، از صبح تا به حال، با مرگ پنجه در پنجه بوده ام. گرسنه و تشنه ام و راه از چاه باز نمی شناسم. برای خدا مرا رها نکنید.

تا به حال می گفت مرا وانهید، حال می گوید مرا رها نکنید، ما را خلاصی از تو کی است؟

[زن چوپان می خندد.]

(به دنبال آنها می رود.) افتاده ای در بلایم، گم کرده راه و درمانده. نه دانش راهم که جان بدر ببرم، نه طاقتم که با مار و عقرب جرار برآیم. محض خدای مرا راهبر باشید.

گیریم که تو راهزن نه ای. در این بیغوله که از هر گوشه، به جای سبزه و گل و گیاه، مار و افعی و عقرب جرار سر برآورده، چه می کنی؟

کاش می دانستم.

زن چوپان (آهسته) او به دیوانگان مانده تر است تا راهزنان.
 مرد چوپان (آهسته) هنوز گمانه‌ی راهزنی از او زایل نشده.
 ماهان بگذار قصه بگویم، شاید بشود.
 مرد چوپان (به زن) بیا تا در چند و چون کارِ او داوری کنیم.
 [زن و مرد چوپان پشته‌های هیزمشان را دو باره بر زمین می‌نهند و بر آنها چنان می‌نشینند، که قاضی بر مسند قضاوت.]
 مرد چوپان (به ماهان) نخست خود را از ستم مبرا کن.
 ماهان نشود، مگر که نخست تظلم کنم.
 زن چوپان (بقچه‌اش را می‌کاود.) گرسنه و تشنه فرمان از باطل برد، نه از حق. نخست سیرش باید کرد.
 مرد چوپان (آهسته) بسیار خوب. اما نه آنقدر که نافرمان شود.
 ماهان (باخود) آه ای ابو اسحاق، این چه علم بود؟ این کجاست؟
 زن چوپان (کوزه‌ای آب و باره‌ای نان خشک به ماهان می‌دهد.) ما را جامه کرباس است و لاجرم طعاممان هم جز نان خشکی نیست.
 مرد چوپان (به حالت پیچیده) تو نان تازه هم داری، پنهان چرا کنی؟
 زن چوپان (به حالت پیچیده) راه دراز است و توشه‌ی راه اندک.
 مرد چوپان اگر راستی او پدید آید، او مهمان باشد و این جفاست.
 زن چوپان نخست باید راستی او پدید آید.
 مرد چوپان (به ماهان) چگونه به این بیابان در آمدی؟
 ماهان در باغی - با دوستان یکدل و یکرنگ - به شاد خواری نشسته بودیم. مرا از هُرم باده سر پر آشوب بود. گفتم در باغ قدمی بزنم. ناگه دیدم ابو اسحاق در آمد...

زن چوپان ابو اسحاق چه کس است؟
 ماهان مراد و استادم. سالی بود تا او را ندیده بودم. گفته بودند از وبا مرده. گفت، دروغ می‌گویند. گفتم، پس چرا ماندنت در شام به دراز کشید؟ گفت، دانشی تازه کسب می‌کردم. گفتم، مرا از این دانش بهره‌ای ده. گفت، با من به خانه بیا. او از پیش و من از پس، تا از باغ بیرون شدیم. من از مستی راه رفتن نمی‌توانستم و او هر از گاه بر می‌گشت و با دست فراخوان می‌داد. القصه، پی بر پی آنقدر رفتیم تا سپیده دمید و خود را در این بیغوله تنها دیدم. هر چه پی ابو اسحاق چشم در بیابان کردم، حاصلی نداشت. گفتم مستی‌ام مرا از او غافل کرد، برگردم. اما از هر سو که راه پیش گرفتم، غار بر غار، مار و اژدها دیدم. آن چوپ پاره از بیم جان به مشت گرفتم و این ژولیدگی که در سر و لباس و اندام است، از تقلای جان فرساست.
 مرد چوپان چه ساعتی از شب بود که ابو اسحاق را دیدی؟
 ماهان هنوز شب از نیمه نگذشته بود.
 زن چوپان از آن باغ تا خانه‌ی ابو اسحاق چقدر راه است؟
 ماهان به قدر یک فرسنگ.
 مرد چوپان یک فرسنگ؟ یک فرسنگ را در ساعتی توان پیمود.
 چگونه چون چارپایی افسار خود به او دادی، تا تو را از نیمه شب تا بامداد راه ببرد؟ تو باید دیوانه باشی یا احمق یا دروغزن.
 ماهان من مست بودم...

مرد چوپان

مستان را پای رفتن نیست. پای کث و مثر است و سخت

ماهان

بی تمکین. چگونه اینهمه راه پی بر پی او رفتی؟

زن چوپان

مرا شوقِ او می برد. پای از سر نمی شناختم.

ماهان

و تو را هیچ گمان نیامد که راه اینهمه نیست؟

چون که راه از حسابِ خانه گذشت، مرا در دل گمان آمد که

راه اینهمه نیست. گفتم کجا می برد مرا این مرد؟ اما چون

او فراخوان می داد می گفتم شاید از مستی است که این

گمان در دل افتاده ... (ناگهان هراس زده حمله می کند به تکه چوب

مار پیچی که بر زمین افتاده است.) دور شو لعنتی که از صبح تا به

حال طاقتم به سر کردید!

مرد چوپان

(جا خورده) تو را چه می شود؟

زن چوپان

از چه می هراسی ای مرد؟

ماهان

مرا اینجا جای ماندن نیست، که هر بوته ای به چشمم ماری

می آید و هر لکه ای، توده ی نفس گیر ترس.

زن چوپان

(سرا سیمه کوزه آب را به او می دهد.) بیا آب بنوش. ترس بر تو

چیره شده.

مرد چوپان

به او نان تازه بده!

ماهان

آه این چه واقعه بود که مرا، از باغی که دوش در آن بودم،

به این هلاک افکند؟ این چه علم بود ابو اسحاق! کجایی

که هر چه تو را می خوانم پاسخ من نمی دهی؟

زن چوپان

(دهانش را در کوزه می کند و طوری حرف می زند که به نظر بیاید صدایی

است از دور.) من اینجایم، چرا مرا نمی بینی؟

[ماهان شگفت زده بر می گردد. مرد وزن درحالی که

می خندند. دو باره پشته های هیزمشان را به دوش

می کشند.]

مرد چوپان

شکر کن که زنده ای، ای مرد.

ماهان

چه می گوئی؟

مرد چوپان

ابو اسحاق از وبای شام جان به در نبرد و مرد.

ماهان

اما او از هر باره ابو اسحاق می نمود. به تن زنده و

دُرست.

مرد چوپان

پس چرا تو را در این بلا افکند؟

ماهان

ای کاش می دانستم.

مرد چوپان

(به راه می افتد.) برخیز، او ابو اسحاق نبود.

ماهان

پس او که بود؟

زن چوپان

(به راه می افتد.) هایل بیابانی!

ماهان

هایل بیابانی؟

[ناگهان زن و مرد چوپان پشته های هیزم را بر زمین

می نهند و به کمک وسایلی که از داخل آنها بیرون

می کشند، برای ماهان نمایش می دهند.]

مرد چوپان

غولی ستمگر و خونریز. ظاهر خود را بدل کند و شخص را

به بیراه کشاند.

زن چوپان

در طشتِ خمیر پیرزنان داخل شود و خمیرِ آنان ترش

گرداند.

مرد چوپان

در دریا چراغ شود و کشتی را به سوی غرقاب کشاند.

زن چوپان

به بالینِ زنانِ تازه را حاضر شود و نوزادِ خود با نوزادِ آنان

عوض کند.

مرد چوپان در بیابان سراب شود و گمشدگان را از تشنگی هلاک کند.
زن چوپان کس را که هایل بیابانی به بیغوله اش کشاند، حاشا که زنده بگذارد.
ماهان نفرین به هایل بیانی!

[زن و مرد چوپان دوباره پشته هایشان را بر می دارند.]
مرد چوپان برخیز، برخیز که این عمر دوباره را به هر کسی ندهند. بیا،
بیسا تا تو را از این بلا برهانیم. شب نزدیک است و
عرصه ی غولان مهیا.
[زن و مرد چوپان به راه می افتند، ماهان هم به دنبالشان.]

صدایی از دور: ماهان...

ماهان آه، این چه صداست که در کاسه ی سرم می پیچد؟
مرد چوپان (در حالیکه از ترس به ماهان پناه آورده) راه بیفت ماهان! همین
که ظلمت خیمه بر زمین بزند، هر خس و خاشاک این
بیابان غولی خواهد شد، خونریز و مردم خوار.
ماهان بگذار پاس محبت شما پشته ی همسرت را من به کول
کشم.

[می خواهد پشته ی هیزم را از دست زن بگیرد.]

زن چوپان مرا این، کار هر روزه ست. رنج خود زیاده مکن.
ماهان بگذار سپاس من مجالی برای عرضه بیا بد.
[ماهان پشته ی هیزم را از زن می گیرد و به دوش
می کشد. مرد هم پشته ی دیگر را بر می دارد و هر سه از
صحنه بیرون می روند.]

مجلس چهارم

جستجو در باغ

[باغ. همان مکان مجلس اول. یاران ماهان همگی با
شمع روشنی در دست، به دنبال او می گردند.]

صدایی ازدور: ماهان...

صدایی از نزدیک: ماهان...

[مهیار داخل می شود. درمانده به اطراف نگاه می کند.
از ماهان خبری نیست. از کوزه ای کمی آب می نوشد و
روی زمین دراز می کشد. سکوت.]

صدایی از بیرون: بیائید اینجااست. ماهان اینجااست. مهیار! هانی!

ابا ندخت! بیائید ماهان اینجاست.

[مهیار با خوشحالی از جا می پرد.]

مهیار پیدا شد؟

[هامون وارد می شود.]

هامون لعنت بر شیطان. تویی مهیار؟ گفتم ماهان است خوابیده.

مهیار لعنت بر تو که بیهوده مرا از جا بلند کردی.

هامون بیهوده است، مهیار. از این سو تا دیوارِ باغ رفتیم و برگشتیم.

چه بزرگ است این باغ.

مهیار من هم، از اینسو، همه جا را جستجو کردم.

هامون کجا ممکن است رفته باشد؟

مهیار شاید از باغ بیرون شده است.

هامون بی خبر؟ آخر چرا؟

مهیار دلتنگ بود و گرم باده، کافی نیست؟

هامون نکند در بلا افتاده باشد؟ اینجا چاهی، چیزی هست؟

مهیار خبر ندارم.

هامون دیگران هم پیدا نیند. می روم پی آنها.

مهیار بنشین تا آنها بیایند. از این دست. تا صبح باید پی هم

بگردیم.

هامون آه از بی خیالیِ تو! من رفتیم.

[هامون بیرون می رود.]

صدایی از بیرون: ماهان...

مهیار لعنت بر شیطان! صبر کن تا با تو بیایم.

[مهیار هم بیرون می رود. سکوت. لحظه ای بعد ماهان

ماهان

افتان و خیزان داخل می شود.]

وقت است تا گریبانِ خود پاره کنم، از طلسم بسته ی بخت و طالع گمراه، که ندانم تا که در کارِ من است، که از بهشتم بدین خراب می فکند و با مار و عقرب جرّار پنجه در پنجه می کند و به عاقبتم که زن و مردی دست می گیرند، از آنها می مانم، تا در این ریگزارِ بی آب و علف - که کوه بر کوه، پلنگانِ گرسنه خوابیده - با هراسِ جان چه کنم. کجا رفتید ای زن و مرد؟ نیکی این است که هیچ به پس ننگرید، تا مانده ای را که دست می گیرید، بر جاست یا نه؟ آه از این تابشِ خور که خونم را در کاسه ی سر می جوشاند، اینجا که نه قطره ی آبی است، نه سایه سارِ خنکی. کجائید ای زن و مرد؟ که پایم از رفتار می ماند، اینجا، که جای ماندن نیست. کجائید ای راهبرانِ من؟ که پلک سنگین می شود، اینجا، که جای خفتن نیست.

[صدای نمره ی پلنگی از دور]

کجاست چاره ی کاری که ماهان به بیهوده بر باد می شود. هر ذره ای در شکم پلنگی...

[بی هوش بر زمین می افتد. نور می رود.]

ماهان



پرویز پورحسینی و محمود بهر وزیران در «ماهان گشتیار»

مجلس پنجم

جانوری بی شکل و جامه ای از و هم

[صحنه تاریک است.]

صدایی از دور : ماهان...

صدایی از نزدیک: ماهان...

[نور می آید. ماهان همچنان بیهوش بر زمین افتاده.

صدای شبیه ی اسبی به گوش می رسد. اندکی بعد،

هانی وارد می شود.]

هانی : ماهان! (به بالین او می شناید) ماهان تو اینجا چه می کنی؟

ماهان : مرا قطره ی آبی ده.

[هانی بیرون می رود و با کوزه ای آب بر می گردد.]

هانی

خدا را شکر که زنده ای ماهان.

[ماهان کمی آب می نوشد.]

هانی

(در حالی که به سر و صورت ماهان آب می زند.) راه خود کج کرده بودم. چه خوب شد که بر ترس چیره شدم. در این بیابان تفتیده - که همه چیز از هُرم آفتاب، به توده ای لغزان بدل شده، جامه ای از وُهم می پوشد - از دور تو را دیدم، چون جانوری بی شکل، که بر پوست کشیده ی بیابان دندان می خائید. یکبار گفتم، پلنگی است به قصد جان من کمین کرده. یکبار گفتم، غولی است زه کمان کشیده. یکبار گفتم، مردی است نیش مار جانش به آتش کشیده. آه ماهان، تو کجا بودی؟ (به گریه می افند.)

[ماهان سرش را بالا می کند. ناگهان با وحشت به

بیرون اشاره می کند.]

ماهان

اژدها!

[صدای شبیه ی اسبی از بیرون.]

هانی

اژدها کدام است، ماهان؟

ماهان

با چشم های دریده مرا می نگرند!

هانی

ترس ماهان، اینها اسب های منند.

ماهان

اسب های تو؟ (ناگهان از او فاصله می گیرد.) تو کیستی؟

هانی

منم، من. هانی.

ماهان

توئی هانی؟ ترس و ظلمت دست به دست هم داده، مرا اسب اژدهائی به چشم می آید و تو را که رفیقی، باز

نمی شناسم.

هانی

تو اینجا چه می کنی ماهان؟ این همه آشفتگی از چیست؟

ماهان

توزن و مردی ندیدی، با پشته ای هیزم؟

هانی

زن و مرد؟ اینجا که جای آدمی نیست.

ماهان

دوش از صحرائی که غار بر غار، مار بود و افعی و عقرب جرّار، زن و مردی مرا برگرفتند و راه می بردند تا سپیده دمید و خود را اینجا دیدم - محصور در میان پلنگان. هرچه چشم می گردانم پیدا نییند.

هانی

تو در آن صحرا چه می کردی؟ از باغ چگونه برون رفتی؟

ماهان

یکی آمد که ابو اسحاق ام. پای ارادت در راه نهادم تا با او به خانه روم، که صبح شد و او از نظر ناپیدا. هرچه جستجو ابو اسحاق پیدا نبود، اما غار بر غار، مار بود و عقرب جرّار. (به اطراف نگاه می کند و صدا می زند.) کجا رفتید ای زن و مرد؟ برخیز ماهان. برخیز تا تو را به خانه برم. همگان به سوگ تو نشسته اند.

هانی

آه هانی، این چه محنت بود که از آن بهشتم بدین بلا افکند؟

ماهان

برخیز ماهان. تو را این خیالبازی خواهد کشت.

هانی

کدام خیال، هانی؟

ماهان

زن و مرد کجا بودند؟ اگر آن بیابان است که تو می گوئی، شیر را زهره ی تردد نیست. زن و مرد که باشند؟

هانی

ولی آنان زن و مردی بودند... در من گمانه ی راهزنی بردند. بر من خشم گرفتند. نزدیک بود که هلاک من بر آید. به

ماهان

چندین کوشش که راستی خود بر آنان مسلم کردم، پذیرفتند
مرا راهبر باشند. از سر سپاس پشته ی زن را به دوش
کشیدم. حال که از آنان مانده ام چه خواهند گفت؟ نگویند
راهزنی بود بی مقدار، دستش به زر نرسید، طمع در پشته ی
هیزم کرد؟

کو آن پشته ی هیزم؟

همینجا باید باشد. (به اطراف نگاه می کند.) هر چند که گریز
مرا از پیش پلنگان دشوار می کرد، اما تا به آخر از دست
ننهادم.

پس کو؟

(حیرت زده) این چه بازی شوم است؟

راهزن هم آنان بودند، که راه تو بزدند.

زن شفقت کرد و خشگینکی نان به من داد. به دندان
نمی آمد، حرمت میزبان، آن را به جیب فرو بردم، اما نمودم
که می خورم. اینجاست. (شروع می کند به گشتن جیب هایش)
همینجا باید باشد. می خواستم دور بیندازمش گفتم مباد که
پی ببرند و بر ناسپاسی من خشم بگیرند. نکند آنرا دور
افکنده باشم؟ اما نه، پس کجاست؟

[در مانده به هانی خیره می شود. هانی می خندد]

پس آنان که بودند؟

هیلا و غیلا.

هیلا و غیلا؟

دو غول ستمگر و خونریز. یکی نرینه و یکی مادینه. یکی

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

ماهان

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

هیلا و یکی غیلا. شب راه بر مردمان گیرند و روز پی کار
خود روند.

نفرین به هیلا و غیلا. به چه ترفندی مرا از راه بدر بردند!

برخیز ماهان. شب نزدیک است و راه ناهموار.

(می خندد.) باز هم به هایل بیابانی! (بر می خیزد.) از این

می سوزم که با تن خسته، آنهمه راه، از من هیزم کشیدند.

[هانی می خندد.]

(به راه می افتد.) تمام راه به ریشم خندیده اند.

[هر دو می خندند. صدای شیهه ی اسب ها از بیرون.]

این چیست؟

اژدها!!

اژدها؟ (می خندد)

چگونه اسبی به چشمت اژدها آمد؟

اگر بدانی در این دو روز بر من چه آمده است؟

[اسب ها شیهه می کنند.]

اسب ها هراس کرده اند.

اینجا، کوه بر کوه، پلنگان گرسنه خوابیده.

زود باش. شاید پلنگی به این سو می آید.

صبر کن هانی! من خواب می بینم؟ چگونه در لحظه ای که

امید از جان بریده بودم، تو رسیدی؟

اجلت نرسیده بود، ماهان. چون دو روز شد و نیامدی، امید

از تو برداشتیم و همگی سیاه پوشیدیم. امروز پی کاری

می رفتم. نمی دانم چرا چون از خرگاه بیرون می شدم، اسبی

اضافه بر مرکبِ خویش همراه گرفتیم. و باز نمی دانم چرا در گذار به شهرِ سیماب، مرکبم از این سو پیچید. انگار این اقبالِ تو بود که از فرازِ سرِ من به این امور فرمان می داد. برخیز ماهان. اسبی است پر نفس و رهوار. سر در گوش او نه و پی از پی من بر مگیر، تا تو را از این بلا برهانم.

ولی...

ولی چه؟

هیچ...

پس معطل چه هستی؟ پا در رکاب کن.

مرا ببخش هانی، ولی از کجا بدانم؟

که چه؟

که تو برستی هانی هستی؟

(می خندد) مزاح خوبی بود. راه بیفت.

ولی من مزاح نمی کنم، به جد می گویم!

مگر نه ما از کودکی با هم بر آمدیم؟ مرا نمی شناسی ماهان؟

آری. ولی آنهم که ابو اسحاق می نمود، به عاقبت غولی خونریز از کار درآمد.

[صدای نعره ی پلنگی از دور.]

می خواهی مرا هم چون خود طعمه ی پلنگان کنی، ماهان؟ پا در رکاب کن!

تلخی نکن هانی. آخر من مار گزیده ام و تو ریسمان سپید و سیاه.

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

پس همان به که از من دوری کنی. (به راه می افتد)
ولی اینجا، در حصارِ اینهمه پلنگ نمی توانم ماند!
پس با من بیا.

می آیم، اما از خیالِ بد اگر پرهم، با سر خواهم آمد.
من چه باید بکنم؟

اینجا نه آبادی است که هر کسی را سودای خود به سر باشد. بیابانِ هول است و پای جان به میان. بدگمانی حفاظِ جان من است، بپذیر.

پذیرفتم! بگو چه کنم؟

تو بهتر می دانی. مرا مطمئن کن که تو از دیوان نه ای.

(به طنز) سوگند می خورم که من از دیوان نیستم!

مرا به سخره مگیر!

آخر دیو کدام است؟ بس است خیالبازی، ماهان! این همانجاست که ما امشب به طرب نشسته بودیم. تو که از باغ بیرون شدی، ما همه دل واپس تو هر گوشه را به جستجو گرفتیم، پیدا نشدی. گفتیم، به خانه رفته ای. آنجا هم تو را نیافتیم. گفتیم، چون صبح شود دوباره به باغ آمده، تو را پی جو شویم. دل من قرار نگرفت. برخاستم و دو باره به اینجا آمدم. از بختِ خوش، تو را دیدم خوابیده. اما از بختِ بد، خیالبازیِ تو را آخر نیست. برخیز! برخیز که امشب را به ما حرام کردی.

(گریبان او را می گیرد.) تو گفتی دو روز است تا آنها به سوگ من نشسته اند. گفتی به سیماب می رفتی دست قضا به این

سویت گذر افکند. گفتی این بیابانِ غولان است. گفتی آن زن و مرد هیلا بود با غیلا...

هانی
ماهان

دیدم تو غرقه ی خیالی، گفتم به چاره، با تو خیالبازی کنم. من غرقه ی خیالم یا تو؟ اینجا کجا باغ است؟ این نه ریگ بیابان است؟ نمی بینی اینهمه کوه در اطراف؟ نمی شنوی صدای پلنگ؟

[سکوت. صدای پلنگی از دور.]

ماهان
هانی

می شنوی؟ آه که من نیز دیگر خیال از حقیقت باز نمی شناسم. اینجا هرچه هست، بیابان یا باغ، و من هر که هستم، آدمی یا دیو، ماهان، تو را کسانی در خانه چشم به راهند. برخیز! اینجا «هرچه» نیست! اینجا بیابانِ بلاست و من افتاده ای در چاه. اگر رهائی مرا خواهی بگو تو کیستی؟

ماهان
هانی

(خشاگین فریاد می زند.) من دیوم!

[سکوت.]

صداهایی از دور: ماهان...

[صدای شبهه ی اسب ها.]

(خشاگین به راه می افتد.) همین جا بمان ماهان! آخر این پلنگان هم خلقِ خدایند! (اورا می گیرد) مرا در این وحشت رها نکن ای مرد! من دیوم!! چگونه توانم تو را برهانم؟ محضِ خدای مرا به سخره مگیر. بگو که تو دیو نیستی. گفتم، تو باور نکردی.

ماهان
هانی
ماهان
هانی

ماهان
هانی

ماهان
هانی

ماهان
هانی

ماهان

ماهان

هانی

آخر من مارگزیده ام، چه چاره باید کرد؟

بین ماهان، از دو حال بیرون نیست: یا من هانی ام به حقیقت، یا دیوم به حقیقت. در هر حال تو را اینجا، میانِ اینهمه پلنگان، جای ماندن هست؟ نه.

پس با من بیا. اگر به واقع هانی باشم، تو رستگار شده ای و اگر ...

و اگر دیو باشی... تفاوتی نمی کند که بیایم یا نه. پس تعجیل کن. همان به که شکم خود سیر کنیم تا شکم پلنگان.

[هر دو به راه می افتند. ناگهان ماهان می ایستد.]

(بدگمان) هانی!

[هانی بر می گردد]

هانی!

[ماهان به گریه می افتد و صورتش را میان دست ها

پنهان می کند.]

(دست اورا می گیرد و با خود می برد.) بس است خیالبازی. اعتماد کن، ماهان.

[نور می رود.]

مجلس ششم

در آمدن ماهان به باغ پیر

[ماهان نشسته است. با تنی درست و ظاهر آراسته.

پیشی او. بر زمین. سفره ایست و بر سفره، خوراک و

میوه های گوناگون. سمت راست. نردبانی است از

طناب، آویخته از درختی تنومند. ماهان محو تماشای

پرتدگانی است که بی وقفه می خوانند. پیر با کوزه ای

شیر وارد می شود.]

از این «زیربا» هیچ نخوردی؟

دیگر جایی برای طعام نبود، از بس که میوه های این باغ
خوشگوار است.

پیر

ماهان



پرویز پورحسینی و داوود آریا در "ماهان کوشیار"

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پس باز هم شیر بخور. قوتِ رفته را به تنت بر می گرداند.

آن کوزه را تمام نوشیدم.

پس بیا تا بگویم چه باید کرد.

هیچ در نمی یابم ای پیر، این همه بلا مکافات چیست؟ مرا

با دیو چه کار است؟ دیو را با من دشمنی از کجاست؟ مرا

سر به کار خود است. چرا باید دیوی بیاید و راه من بزند و

از محنتی به محنتی ببرد و عاقبت در بلایی اندازد، که

دوش انداخت؟

دیو را این طبیعت است، که راست خوانی کند و کج بازد.

دست گیرد و در چاله اندازد. از دیو چه عجب اگر راه تو

بزند؟ تو را عقل می باید، که دو بار در یک چاه اوفتادی و

سوم بار نیز! چارپاست که راه از چاه باز نشناسد، عقلت را

چرا چراغ راه نکردی؟

من چه می توانستم کرد؟ نعره ی پلنگان بند از بند جدا

می کرد.

آیا براستی تو در احاطه ی مرگ بودی؟

مرگ تا بن استخوان هام نفوذ کرده بود.

شک نکردی که این بازی است؟

بازی؟ من در این شک کردم که او براستی هانی باشد.

شکی که تو را به حقیقت راه ندهد، چه شکی است؟

چه می توانستم کرد ای پیر؟ من در احاطه ی پلنگان بودم.

کدام پلنگ؟

چه می گوئی ای پیر؟

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

ماهان

پیر

چون دیو تواند که ظاهرِ خود بدل سازد، نتواند که پیرامنِ

تو را هم بدل سازد؟

شکسته باد تیرِ اندیشه ام که تا به این نرسید!

این همه بلا، هم از تو، بر تو می آید.

و آن چه بیابان بود ای پیر، آن بیابان که دوشِ علم به خونِ

من افراخته بود؟

این بیابانی است در همین اطراف. مخوف و بی آب و

علف. جایگاه صد هزار دیوِ مردم خوار. هرکه فریب پیشه

کند و دغل بازد، هم از دیوانِ این بیابان است. و ازین گونه

دیو، در جهان بسیار. گاه دروغی را به جامه ی راستی

پوشانند و گاه، زهری را در انگبین. راه بر تو گیرند و تو را

راهزن خوانند. رونقِ کارشان هم از هراسِ توست. اگر

آزمان که با تو درشتی کردند دلت به جا بود، کجا اینهمه

خیال به خاطرت ره می یافت؟ دیو همزادِ ابله است. این

بلا، از آن بر تو آمد که ساده دلی!

اُف براین ساده دلی، که دوش، به غرامت، اژدهایی هزار بار

جان من بگرفت!

بیا تا بگویم چه باید کرد.

هیچ در نمی یابم ای پیر، آن بیابان کجا و این باغ کجا؟ آن

بلا از کجا آمد و این راحت از کجا؟

مگر که حکمتی ست. و اینهمه بلا از آن بر تو آمد، که تو

را گذر به این گنج خانه بیفتد. ببین این باغ را! در همه ی

عالم باغی بدین خوبی هست؟ دخلِ این باغ، کم کم، خرج

یکسال شهری است چون «سیماب». بین این ایوانِ زرنگار را! در همه ی عالم قصری بدین خوبی هست؟ مرا، امروز یا فردا، وقت رفتن است و دریغ می آید که اینهمه ام هست و فرزندی نیست. چون تو را بدین صفت دیدم، گفتم این از قضای روزگار خالی نیست. گمان کن که هم امشب از مادر زادی. بیا و به فرزندی من درآ تا اینهمه را به نام تو کنم.

ماهان

مرا زندگی از توست. چه جای این سخن است؟ از آن همه ستم که دوش بر من رفت، مرا جز پیکری نیمه جان نمانده بود. این تو بودی که به معجزِ برگِ سحرآمیز، تندرستی مرا به من باز دادی.

پیر

مرا آرزوست که هر که را تو مایل باشی نوعروس کنی، تا شما به ناز و نعمت در این باغ بسر کنید و من به دیدارِ شما خوش باشم. اگر رضا می دهی بیا و عهد کن.

ماهان

(دست پیر را می گیرد و عهد می کند.) تو نعمت بر من تمام می کنی.

پیر

(او را به پای درخت می برد.) بیا تا بگویم چه باید کرد. هیچ درختی دیده ای این چنین بلند و فراخ؟

ماهان

(شگفت زده) رواست اگر قلعه ای بر آن بنا گردد.

پیر

آنچه بر آن بنا گشته، کم از قلعه نیست. تختگاهی است محکم و درست و فرشی بر آن انداخته و جای خواب و بالش ها از هر گونه. امنگاهی است که جز اجل، کسی را گذر به آن میسر نیست. نردبانی است از طناب. بدان بالا

رو و نردبان جمع کن، تا کس را به تو دسترس نباشد. کوزه ای آب و سفره ای هم طعام آنجاست، تا تو را نیاز به فرود آمدن نباشد. من می روم و باز می گردم. زنهار تا هیچ از آن بالا به زیر نیایی، یا کس را راه ندهی که پیش تو آید، تا آنکه که من بیایم. و چون بیایم از من نشانه و درستی خواه، آنکه راه بده. من رفتم که کار تو را چاره ای بکنم، تو نیز بی درنگ از درخت بالا رو. اما باز می گویم که حجت بر تو تمام کرده باشم. به هوش باش که هنوز از مکر دیوان ایمن نه ای. به هوش باش تا کس تو را از راه بدر نبرد. اگر چیزی شنیدی، ناشنیده بگیر. اگر چیزی دیدی، نادیده. دیو بر این بالا نتواند آمدن. به ناچار تو را باید به فریبی پائین آوردن. پس به هیچ عذر و بهانه از این درخت به زیر میا، یا کس را راه مده که به بالا آید. باغ، تو، خانه، خانه ی توست. امشب را دندان به جگر گذار، فردا به هر کجا که خواهی رو.

[پیر به راه می افتد. ماهان از نردبان بالا می رود. نور

می رود.]

مجلس هفتم

سر نهاده به گوشِ اسب، به تاخت، با هانی

[موسیقی غریبی - ترکیبی از طبله و کوس و سنج و

دهل ... نرم نرمک بگوش می رسد. وقتی نور می آید،

ماهان و هانی را می بینیم - شاه به شانه ی هم - اسب

می رانند. صدای موسیقی، به تدریج نزدیکتر می شود.]

هانی این چه صداست؟

ماهان

تو خود نغمه پردازی، نوای طرب را نمی شناسی؟

هانی

(به دور دست اشاره می کند.) آنجا چه خبر است؟ انگار همه ی

ماهان

ستارگانِ آسمان به زمین آمده است.

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

هانی

ماهان

ماهان

این ها مشعله ی نور است.

مشعله ی نور؟ سراسر دشت؟

صد هزار مشعل نور. هر یک در کف دیوی.

چه گفتی؟ دیو؟

این بیابان دیوان است.

زمین از نشاط و کوبش پا به لرزه افتاده. بانگ جلاجل و

کوس و طبیره شان، گوش فلک کر کرده.

تو که نمی ترسی؟

تو، چه؟

مهمیز بزن ماهان. اسب رهواری است.

اینان که اند که بیت گویان و شاخشانه زنان راه بر ما

می گیرند؟

[در همین هنگام دسته ای از غولان، کژ و مژ، بیت

گویان و طبیره زنان بر سر راه آنها ظاهر می شود.

اسب ماهان به رقص در می آید و در این میانه، هانی

از نظر ناپدید می شود]

ای هانی، این اسب چرا بدمستی می کند؟ انگار زخمه ی

این رنگیان مست، در او اثر کرده. کجائی ای هانی؟ دریاب

مرا، که از اسب بخواهم اقتادن. بس کنید ای غولان. چرا

به پرواز در آمده ای، ای اسب؟ دریاب مرا ای هانی، که

چون خاشاکی به بالا می برد مرا این اسب.

[حالا ماهان در می یابد که آنچه بر آن سوار است، نه

اسب، که اژدهائی است با دو بال و هفت سر.]

ماهان

صدای زنی

ماهان

صدای زن

ماهان

صدای زن

ماهان

ماهان

آه ای غدار! این چه محنت و بلاست که بر آن برنشانده ای

مرا؟ دست بدار از من ای اژدها!

(از دور) ماهان... کجائی ماهان ن ن ن

مرا وانه، ای غدار!

ماهان... کجائی ماهان...

[اژدها ماهان را بی وقفه به بالا می برد و بر زمین

می زند،]

همه ی شهاب ها می لرزند! ستارگان مدار خود کج

می کنند و بند از بند من جدا می شود! این ستم چیست که

با من می کنیدی؟

ماهان ... ماهان ...

آه که به بیهوده بر باد شدم. کاش با تو نمی آمدم. مرا وانه!

آه ای مہیار... ای هانی ...

[اژدها همچنان او را به هوا می برد و بر زمین می زند

و گاه چون گوی او را به بازی می گیرد]

مرا وانه. محض خدای مرا وانه!

[ماهان بیهوش برگرده ی اژدها بالا و پائین می رود.

نور آرام آرام محو می شود.]



مجلس هشتم

بر بالای درخت

[صحنه هنوز تاریک است، اما صدای زن که چگل ماه

نام دارد، همچنان به گوش می رسد.]

ماهان... چرا هیچ نمی گوئی.

چگل ماه

[نور دوباره می آید. تختگاهی است بر بالای درختی

بلند. ماهان. هراس زده. بیدار می شود و می نشیند.]

ماهان

آه این بلا که دوش جان من بگرفت، به خواب هم رهایم
نمی کند.

چگل ماه

کجائی ماهان؟ مگر نمی شنوی صدای مرا؟

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

چگل ماه

ماهان

این چه صداست؟ آیا من بیدار نیستم؟

ماهان... ماهان...

(بهت زده بر می خیزد و به لبه ی تختگاه می آید..) آن پائین کسی است؟

چرا جواب نمی دهی ماهان؟

(بی اختیار نردبان طنابی را که در گوشه ی تختگاه روی هم جمع شده،

چنگ می زند..) کیستی و چه می خواهی؟

مطلبی هست...

مرا با تو کاری نیست. (به جای خود بر می گردد..)

حماقت نکن ماهان! چیزی هست که باید از آن آگاه بشوی.

[مکث] چه چیز است؟

به زیر بیا تا بگویم.

عجب! برو رعدا! مرا نتوان فریفت.

خیره گی نکن، ماهان. جان تو در خطر است!

جان من؟! اگر بدانی ای ماده دیو که مرا اینجا چه جای

امنی است!

لودگی نکن ماهان! تو را گردن به زیر تیغ است.

بس کن پتیاره. مرا نصیحت پیر در گوش است. عرض خود

می بری.

پیر کدام است ماهان! او کوسال دیو است. شنیدی چه

گفتم؟

[سکوت]

ماهان تو در دام آمدی، می شنوی؟

[سکوت]

دیوانگی نکن ماهان!

من به تو گوش نخواهم داد.

بسیار خوب. پس بگذار تا چیزی بگویم. دوش که کنگله ی

دیو خود را به هیئت هانی بر تو ظاهر کرد، تو را بر چه

نشانند؟

[سکوت]

راست بگو، اگر مردی!

[سکوت]

بسیار خوب، بر اسبی نشانند.

پتیاره آن اسب بود یا اژدهای هفت سر!؟

آفرین ماهان. آنچه به اول تو را اسبی می نمود، به آخر

اژدهائی شد هفت سر. باش تا این درخت به آخر چه از کار

در آید!

[ماهان هراسان از جا می پرد و به سرعت جایگاه

خود را واری می کند. کمی آرام می شود.]

مرا مهراسان ای زن! از من چه می خواهی؟

بیا پائین تا تو را بگویم.

از همینجا بگو.

چیزی است که در حضور باید گفت.

پس به بالا بیا.

به بالای چه ؟

به بالای این... درخت.

چگل ماه
ماهان

درخت؟! (می خندد)

برو ای پتیاره و به هراسی من دامن مزن. آه که بعد از
چندین شب مصیبت، جایگاهی چنین راحت را بر من
نمی توانند دید.

[کلافه دراز می کشد.]

چگل ماه

مرا ببین غم که را می خورم؟! باش تا حق خود ببینی! کسی
که دیو را آدمی پندارد و آدمی را دیو، سزاوار از این بُتر
است.

[سکوت. ماهان بر می خیزد و درخت را واری

می کند. بر می گردد و می خوابد. قرار ندارد. ناگهان

به سمت نردبان طنابی می رود تا از درخت به زیر آید.

منصرف می شود. باز به جای خود بر می گردد.

صدای گریه ی زن از دور. ماهان کلافه سرش

را در میان دست ها می گیرد. صدای گریه ی زن از

دور. نور می رود.]

مجلس نهم

با چگل ماه، در ایوان زرنگار

{ میان تالار، بنی چون ماه زانوی غم بغل گرفته و

می خواند. آواز او در مایه ی همان تصنیفی است که

ماهان ساخته است، منتها به مراتب زیباتر و شکیل تر.

ماهان داخل می شود.]

تو کیستی و اینجا چه می کنی، که تا من به این باغ

درآمده ام هرگز هیچ آدمی زاده را جز پیر ندیده ام.

هیچ شده کسی به سرایی داخل شود و از صاحب سرا چنین

پرسد؟

ماهان

چگل ماه

ماهان ماه چگل ماه
 نه تو مرا خواندی که از درخت به زیر بیا با تو مطلبی دارم؟
 من؟
 مگر جز تو هم اینجا کسی هست؟
 اصلاً تو کیستی و به اجازت چه کسی داخل شده ای؟ زود
 چگل ماه از اینجا بیرون رو و مرا بگذار تا به دردِ خود بگریم.
 [دوباره می خواند. ماهان شگفت زده در او خیره
 می نگرد.]
 ماهان ماه چگل ماه
 زنی آمد پای درختی که جایگاه من است، و مرا گفت به زیر
 آی تا تو را از چیزی بیآگاهانم. نه تو بودی؟
 نه، اصلاً تو کیستی و اینجا چه می کنی؟
 ماهان ماه
 من ماهان کوشیارم. نغمه پردازی از شهرِ جام. از محنتی به
 محنتی افتادم تا خدای راه این باغ به من بنمود و پیری که
 صاحب باغ است مرا به فرزندی گرفت. تو کیستی؟
 چگل ماه
 مرا آن پیر گفت، هر که از تو پرسد، هیچ پاسخ مده. بسا که
 دیو باشد و تو را از راه ببرد.
 [ماهان غافلگیر شده است.]
 ماهان ماه چگل ماه
 تو را دلتنگ و غم زده می بینم. گریه ات از چیست؟
 من پاسخ تو را نخواهم داد. زحمت خود بردار و برو.
 ماهان
 ولی من دیو نیستم. چون تو آدمی زاده ام.
 چگل ماه
 چون من؟! دروغگوی بیشرم، از اینجا برو!
 ماهان
 به یزدان سوگند که آنچه می گویم جز حقیقت نیست. اگر
 کاری هست بگو کمر بندم. که من خود بلا دیده ام و طعم
 بلا را دانم چیست.

چگل ماه ماهان
 از کجا باور کنم که دیو نه ای؟
 ماهان
 (ابلهانه) نمی دانم. ولی باور کن.
 چگل ماه
 تو بودی باور می کردی؟
 ماهان
 چه می خواهی بگوئی؟
 چگل ماه
 تو باور نکردی. مرا پتیاره خواندی. مرا گفتی دیو و به
 خواری از پیش خود رانندی. (می گرید)
 ماهان
 اگر درشتی کردم گناه از من نیست. من مار گزیده ام، عذر
 من بپذیر. با اینهمه اگر مطلبی هست من آمده ام که بشنوم.
 بی فایده است ماهان. تو زود باوری و من بیهوده زحمت
 خود می دهم.
 چگل ماه
 آه بس است دیگر. نمی خواهم ملامت چیزی را بکشم که
 ماهان
 دیگر وجود ندارد.
 چگل ماه
 کاش این طور بود.
 ماهان
 یقین کن همین طور است. آنکه ماهان زود باور بود هم
 امروز با دستان خویش در خاک کردم.
 چگل ماه
 پس چرا هر چه پیر گفت، همه باور کردی؟
 ماهان
 این گمان درستی نیست.
 چگل ماه
 مگر نه از آن درخت بالا رفتی؟
 ماهان
 اگر رفتم، از آن درخت به زیر هم آمدم. این نشانه ی شک
 است، نه یقین.
 چگل ماه
 پس بدان که ترا بزرگترین دشمن، خود همان پیر است.
 ماهان
 مرا از آسیب آن ازدها جز تنی خُرد و نیم نفسی بیش نمانده
 بود. این پیر بود که به معجز برگِ سحرآمیز تندرستی مرا به

چگل ماه

من باز آورد. چرا فتنه می کنی ای زن؟
کسی که شکاری را اندازد، از همه جای آن با رغبت خورد،
مگر آنجا که جای زخم پیکان است. کسی رغبت کند
شکاری را بخورد که همه جای آن، از ضرب و جرح، چرک
و خونا به ست؟

ماهان

چرا پیچ در کلام می کنی؟ روشن بگو ای زن.

چگل ماه

اگر نبود که تقدیر، رهایی مرا با رهایی تو بهم بسته، کوسال
دیو تا کنون تو را از هضم رابع هم گذرانده بود.

ماهان

تو کیستی که تقدیر رهایی مرا با رهایی تو بهم بسته؟

چگل ماه

چگل ماه. دختر امیر «سیماب».

ماهان

دختر امیر سیماب اینجا چه می کند؟

چگل ماه

مرا کوسال دیو عاشق شد، و از خانه ی پدر ربود و اینجا در
بند کرد.

ماهان

کوسال دیو؟

چگل ماه

همانکه به چشمت پیری آمد نیکخواه و خیر اندیش.

ماهان

تو را که نه غلی است، نه زنجیری، چرا نگرختی؟

چگل ماه

غل و زنجیر شیوه ی آدمی است. دیوان طلسم می بندند.

ماهان

تو که تا زیر درخت آمدی نتوانی که از باغ بیرون رفت؟

چگل ماه

تا به در نزدیک می شوم، ناپدید می شود.

ماهان

چرا رخنه در دیوار نکردی؟

چگل ماه

آزمودم. انگار از پولاد کرده اند.

ماهان

پس من چگونه به ناخن و چنگ در آن رخنه کردم؟

چگل ماه

این طلسم مرا بسته اند، نه تو را.

ماهان

چگل ماه

چرا رهایی من و تو بهم بسته؟
مرا صیحانه ی جادو گفت: «از میان کسان که طعمه ی
کوسال شوند، ماهان تنها کس است که حرف تو باور کند.
باقی فریفته ی کوسال شوند و جان خود به باد دهند».

ماهان

صیحانه ی جادو دیگر چه کس است؟

چگل ماه

زن کوسال دیو.

ماهان

چرا باید دیو زنی نیکخواه تو آدمی باشد؟

چگل ماه

از نیکخواهی نیست که رهایی مرا می خواهد، از خود
خواهی است. که تا کوسال مرا به بند کشیده، به صیحانه
هیچ اعتنا نمی کند.

ماهان

قصه ی خوبی بود. اما هر کودکی که «هزار و یک شب» را
یا «سمک عیار» را از مادر شنیده باشد، بهتر از این
می تواند ردیف کند. تازه کاری رعنا!!

[به راه می افتد.]

چگل ماه

تو را که نه عقل در سر است و نه دلی در سینه، ندانم چرا
صیحانه ی جادو امید رستگاری من کرد. (می گرید) اینست
جوانمردی؟ که زنی را در بند ببینند و پای از پای برندارند؟
آخر نه بهتر بود که صیحانه تو را می کشت و زحمت اینهمه
به خود نمی داد؟

ماهان

چگل ماه

اگر می کشت، گرفتار قهر کوسال دیو نمی شد؟

ماهان

گیرم تو را از این بلا بدر بردم، عاجز است کوسال که دگر
بار تو را به بند آرد؟

چگل ماه

مرا ساده دلی بدین دام آورد. اگر پند نگرفته باشم، سزااست

ماهان
 که دیگر بار بدام آرد.
 (درمانده) مردی آسوده برکنار می رود و اینجا دو زن چون عروسکی او را به کام خود می گردانند. این چه خودخواهی است؟
 چگل ماه
 این تدبیر، من نکردم. صیحانه کرد با هایل.
 ماهان
 هایل دیگر چه کس است؟
 چگل ماه
 هایل بیابانی، هم او که به ظاهر ابو اسحاق تو را از باغ بیرون کشید.
 ماهان
 نفرین به هایل بیابانی!
 چگل ماه
 این اندیشه از هایل بود، که تو را چندین بار باید فریفتن، تا از خامی به در آیی و چون بدینجا رسی ظاهر کوسال در تو اثر نکند.
 ماهان
 و اگر جان من بر سر این کار برود؟
 چگل ماه
 آنان تو را به وقتی آورده اند که ماه کامل است و کوسال دیو- بنا به عادت- کنار چشمه می خوابد. تو را تا صبح فرصت گریز است. اگر نگریزی، خود ستم به خود کرده ای.
 ماهان
 و تو را چگونه باید برد؟
 چگل ماه
 از راه همان چاهسار که بدین باغ رخنه کردی.
 ماهان
 آن چاه را که راه به همان بیابان است، جایگاه صد هزار دیو!
 چگل ماه
 آن بیابان جز در خیال تو نبود.
 ماهان
 این دیگر بیرون از تحمل من است.
 چگل ماه
 آن همه دروغی بود که هایل بیابانی به چشم تو راست نمود.

ماهان
 این چه دروغی بود که همه ی اندام مرا شکسته و درهم کرد؟
 چگل ماه
 آیا تو اینک تندرست نه ای؟
 ماهان
 مرا آن پیر به معجز برگی، تندرستی داد.
 چگل ماه
 نه ماهان، آن شکستگی و این تندرستی هر دو خیالی بیش نبود.
 ماهان
 مرا دیگر خردی در سر نیست. هیچ مگو، که هیچ نخواهم شنید.
 چگل ماه
 تو را و مرا سادگی در بلا افکند. اکنون هرچه بود، رفت. برخیز که کس از سبوی شکسته آب توقع ندارد.
 ماهان
 مرا ای چگل ماه، دیگر یارای باور کس نیست، از بس که راست با دروغ آمیخت و از بس که زهر با انگبین. اما چاره ی خود ندانم، که مرا از تو مهری به دل آمد و کار از دیگر گونه شد. اگر با تو همراه شوم، ترسم که از این دست به آخر خنجری برآید. و اگر سر خود گیرم، طاقت دوری تو را ندارم. و اگر باز به بالای آن درخت برگردم، ترسم دیگر گونه کار من به زیان آید. مرا جنگ با خود است ای چگل ماه. مرا وانه تا با دشمن خانگی برآیم.
 چگل ماه
 مرا نیز دل از دست رفته است. اما ندانم تا چه باید کرد. اگر گویم مرا باور کن، دانم که نتوانی، که بسیار فریب دیده ای. و اگر گویم سر خود گیر و هر چه خواهی کن، ترسم که فرصت از دست بشود. ننگ و نفرت به دیوان باد که کار به آنجا رسانده اند که یا گوهر شناس باید بود، یا

چگل ماه
 وقتی که راه روشن نیست هر کاری ممکن است رستگار
 کند.
 و اگر تباه کند چه ؟
 ماهان
 [خروسی می خواند. آن دو بهم خیره می مانند. نور
 می رود.]

ماهان
 همه عمر در شک، که این گوهر است یا خرمهره.
 ای دریغا که گوهر شناس باید بود و من هنوز خرمهره از
 صدف باز نمی شناسم
 [صدای خروسی از بیرون.]
 چگل ماه
 ماهان! این طلایه ی صبح است. چه خواهی کرد؟
 [ماهان به او خیره می ماند.]
 چگل ماه
 این دم است یا دم دیگر، که لشگر صبح خیمه بر در زند و
 کار ما به حسرت و اندوه کشد. مرا باور کن ماهان!
 ماهان
 نمی توانم.
 چگل ماه
 پس خود را برهان.
 ماهان
 چگونه؟
 چگل ماه
 از همان راه که آمدی برگرد.
 ماهان
 دوری تو را نمی توانم دید.
 چگل ماه
 پس مرا هم با خود برهان.
 ماهان
 نمی توانم.
 چگل ماه
 چرا ماهان؟
 ماهان
 چون تو را باور نمی توانم کرد.
 چگل ماه
 پس چه خواهی کرد؟
 ماهان
 نمی دانم.
 چگل ماه
 تو باید کاری بکنی، ماهان.
 ماهان
 هیچ نمی توانم کرد.
 چگل ماه
 از هیچ، رستگاری نیاید.
 ماهان
 از غلط هم پشیمانی ببار آید.

مجلس دهم

کنار چشمه

[ماهان نشسته است کنار چشمه ی آبی و همچنان که

سر و اندام خود را می شوید، نعره می زند.]

ماهان

تو را باور نمی کنم ای آب، تو را باور نمی کنم.

اینک که از درون و از بیرون، پلیدی و کثافت همه جای مرا

آغشته، مرا به تو نیاز است ای چشمه ی خوشگوار.

تو آب باش و مرا از پلیدی برهان.

تو آب باش، ای آب!

نکند که چرک و خونا به باشی، چون آبی که دوش نوشیدم.



پرویز پورحسینی در «ماهان کوشیار»

نکند که مردار هزار ساله باشی، چون میوه هایی که دوش می خوردم.

ای آب، تو آب باش و مرا از خودم برهان.

پاک کن مرا ای آب.

بشوی همه ی اندامم.

بشوی همه ی رگهایم.

بشوی همه ی استخوانهایم.

تو آب باش، ای آب.

مباش چون خارستانی که به چشم باغی آمد.

مباش چون خار بُنی که به چشم کاخی آمد.

مباش چون کوسال دیو که به چشم پیری آمد.

مباش چون عفرتی ای که به چشم چگل ماه آمد.

ای آب، تو آب باش که من از دوزخ می آیم.

پاکیزه کن مرا که به پاکی نیازم هست.

ای آب، تو میدانی چه بر من رفت؟

دریغا آن ماه، که چون به چاهسار فرو شدیم، عفرتی ای شد،

اژدهایی، اهرمنی گوشت، گراز دندان، خرچنگ رو!

مرا از عفن برهان ای آب!

مرا از عفن برهان ای آب!

[ماهان همچنانکه خود را به آب چشمه می شوی]

تصنیف زیر را در مایه ی چهار گاه می خواند.

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

[ماهان سرش را بالا می گیرد. ناگهان خشکش

می زند. انگار برابر آینه ایستاده باشد، کسی به شکل و

شمایل او - با همان جامه و هیئت - مقابل اوست.]

تو کیستی؟

تو خود مرا خواندی

کیستی که سخت آشنا می آیی؟

چون دانه که به تاریکی زمین فرو شود، در ظلمات شدم. از

آب حیات نوشیدم و چون سبزه و نبات جاوید شدم.

خضر فرخ پی!

دستگیر گمشدگان.

مرا از بلا برهان ای خضر.

دستت را به من بده.

[ماهان دستش را دراز می کند.]

چشم بر هم نه، تا تو را به جای خود برگردانم.

(دستش را آرام پس می کشد.) ای خضر، مرا پریشانی است که

چون خار در دل می خلد.

بگو ماهان.

زبانم نمی چرخد.

بگو ماهان.

لب را با دندان ستیز است و زبان را با کام.

نترس ماهان.

ماهان

می ترسم.

خضر

از چه می ترسی؟

ماهان

می ترسم که این امید هم به باد رود.

خضر

بگو ماهان.

ماهان

می خواهم، اما هر بار که از دل بر می آید، پشتِ دیوارِ

دندان ها مدفون می شود.

خضر

می دانم چه می خواهی!

ماهان

آیا حقیقت دارد؟

خضر

آری حقیقت دارد!

ماهان

آیا حقیقت دارد که گمشدگانی را دست گرفته ای اما به

نیمه راه رهاشان کرده ای؟

خضر

آری حقیقت دارد.

ماهان

آه که بیم و امید مرا آخر نیست. چرا ای خضر؟

خضر

آنان بر اعتقاد خود استوار نبودند. شک کردند.

ماهان

اگر من نیز شک کنم، به نیمه راه رهایم خواهی کرد؟

خضر

آری، رهایت خواهم کرد.

ماهان

آه ای ماهان شور بخت، همه ی امیدهای تو بر باد می رود.

خون بیار ای ماهان که تو را رهایی نیست. شک، که تا دمی

پیش تو را رستگار می کرد، اینک در بلایت می فکند. تو

جن زده ای ماهان. تو کیسی ماهان؟ تو کیستی که سزاوارِ

این همه مکافات؟

خضر

شک نکن ماهان.

ماهان

مرا آنهمه بلا از آن به سر آمد که شک نمی کردم.

خضر

تو شک را آموختی. اینک نوبتِ یقین است.

ماهان

اینک دست من که از سر یقین در دست تو می نهم. اما

سزاست که به لمحہ ای شک کردن، مرا به نیمه راه رها

سازی؟

خضر

بیاموز جای شک کجاست و جای یقین کجا.

ماهان

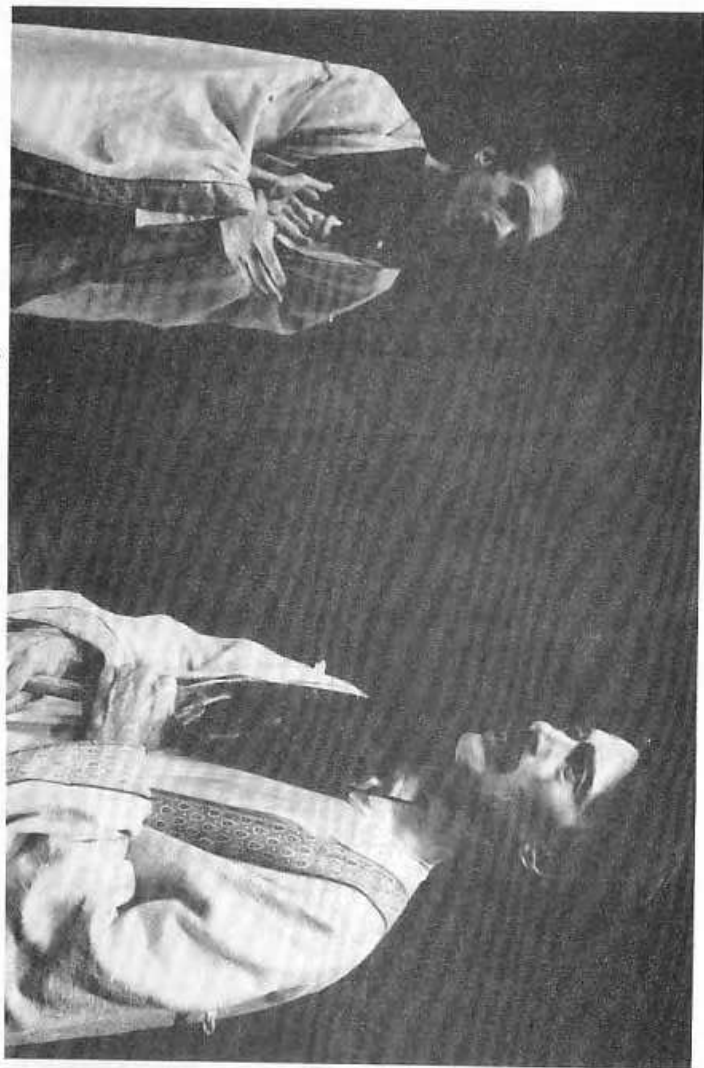
مرا از بلا برهان.

خضر

دستت را به من بده.

[ماهان مردد به او خیره می شود. نور می رود.]

پرویز پور حسینی و محمود بهروزیان در «ماهان کوشیار»



مجلس یازدهم

نشستن یاران به سوگِ ماهان

[باغ. همان مکان مجلس یکم. شب است، مهیار،

هامون، شروانه و اباندخت ماتم زده نشسته اند.

هر یک خیره به قطه ای. سکوت.]

مهیار چیزی به دلم آمد. آیا در این باغ چاهی هست؟

اباندخت چطور؟

مهیار نکند در چاه افتاده باشد؟

اباندخت کودک بود که راه از چاه باز شناسد؟

مهیار مست که بود! وانگهی، شب است و باغی چنین درندشت.
 هامون باید صبر کرد تا هانی بیاید. که این باغ، باغ اوست و اگر
 چاهی باشد، هم او داند.
 شروانه نباید هانی را رها می کردیم برود. غم ماهان کم بود. دلشوره
 او هم اضافه شد.
 هامون نگران نباش همین دم است که برگردد.
 شروانه آخر تا خانه ی ماهان که راهی نیست. باید تا به حال
 بر می گشت.
 هامون شاید ماهان در خانه نبوده، سراغ او را از خانه ی کسان
 می گیرد. نگران نباش.
 مهیار هیس! صدای شیهه ی اسبی است!
 [همه چشم به راه می دوزند.]
 اباندخت هانی!
 صدای هانی مژدگانی.
 هامون هانی است که می آید.
 اباندخت یکی هم با اوست.
 شروانه انگار که ماهان است.
 اباندخت آری ماهان است.
 مهیار آری ماهان است.
 [هانی و ماهان وارد می شوند. هر یک زین اسبی را با
 خود حمل می کنند.]
 اباندخت تو کجا بودی ماهان؟
 مهیار به خانه رفته بود؟

هانی نه، ناامید بر می گشتم که او را همین جا دیدم، در باغ.
 هامون ماهان، تو کجا بودی؟
 شروانه چرا جامه هایت کثیف است؟
 ماهان به چاه افتاده بودم.
 اباندخت به چاه؟
 مهیار آه، نگفتم!
 هانی او اینجا بود و من تمام شهر را پی او زیر پا نهادم.
 اباندخت کدام چاه، ماهان؟
 ماهان شما چرا ماتم گرفته اید؟
 اباندخت گفتیم مرده ای.
 ماهان این که ماتم ندارد.
 هامون چه می گوئی، ماهان؟
 مهیار ماهان تو این جمع را پریشان کردی. کجا بودی؟
 ماهان راه گم کرده بودم. اینک فرا چنگ آمد. طنبور من
 کجاست؟
 شروانه او چه می گوید؟
 ماهان شعرهای خواجه را آن نغمه ها در خور نبود. طنبور من
 کجاست؟

[در میان بهتِ اهلِ مجلسِ ماهان طنبورش را
 بر می دارد و همان تصنیفِ ابتدای نمایش را از نو
 می خواند. روایتِ او از شعرهای خواجه، این بار، گذشته
 از تغییراتی در ملودی های پیشین، جمله ی تازه و زیبایی
 هم اضافه تر دارد. جمله ای که تصنیف او را کامل

می‌کند و آهنگش را، پیش از این، از دهان چگل ماه
شنیده ایم.]
تهران - پائیز ۱۳۶۲

« ماهان کوشیار » نخستین بار در تیر ماه سال ۱۳۶۳ به کارگردانی، طراحی و آهنگسازی شخص نویسنده و با همکاری افراد زیر، در تاتر چارسو به صحنه آمد و پس از ۲۶ شب، اجراهای آن متوقف شد. در خارج از کشور، در همان هنگام - ندیده و نخوانده - از سوی نویسنده ای صاحب نام و با نفوذ، دشنام های زننده شنید و چند سال بعد که به همت « گروه تئاتر سن دیه گو » در آمریکا به صحنه آمد، با استقبال منتقدین مواجه شد. متن حاضر، همان است که در داخل و خارج از کشور به صحنه آمده است. تفاوتی اگر هست، افزوده شدن توضیحاتی است - برای درک بهتر موقعیت صحنه - که میان دو پیرانتز آمده .

پرویز پور حسینی	ماهان
شکوه نجم آبادی	اباندرخت، زن چویان، چگل ماه
محمود بهروزیان	هانی، خضر
داود آریا	مهیار، پیر
حمید جبلی (اکبر رحمتی)	هامون، مرد چویان
فرزانه فتاحی (افسانه فتاحی)	شروانه

* * *

طراح آفیش	هادی اشرفی
مدیر صحنه	سهراب سلیمی
دستیار کارگردان	فریده دژکامه

به همین قلم :

۱۳۴۷ - کسوف

چاپ اول ۱۳۴۷ مجله خوشه، دوره ۱۴، شماره ۳

چاپ دوم ۱۳۷۱ انتشارات خاوران، پاریس

۱۳۴۹ - نارون کوچک، نارون تنها (قصه برای کودکان، منتشر می شود.)

۱۳۵۱ - موسیقی در تعزیه (تحقیق)

چاپ اول، ضمیمه مجله رستاخیز جوان، شماره ۱۰، سال ۱۳۵۶

۱۳۵۳ - نامه هایی بدون تاریخ از من به خانواده ام و بالعکس

چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران، پاریس

۱۳۵۵ - چو ضحاک شد بر جهان شهریار

برنده جایزه اول مسابقه نمایشنامه نویسی تلویزیون ملی ایران (جشن

طوس). (منتشر می شود.)

۱۳۵۷ - اتاق تمشیت، اجرا شده در تاتر شهر (منتشر می شود.)

۱۳۶۱ - خوابگردها (منتشر می شود.)

۱۳۶۳ - ماهان کوشیار

اجرا شده در تهران (تاتر شهر)، سن دیه گو، لس آنجلس.

چاپ اول: ۱۳۷۳ نشر باران، سوند.

۱۳۶۵ - معمای ماهیار معمار

اجرا شده در تاتر شهر. چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران، پاریس

۱۳۷۰ - ۱۳۶۸ پرنده و پریشانی های پائیزی (مجموعه شعر، منتشر

می شود.)

۱۳۶۸ - تأملاتی در باب موسیقی ایرانی (منتشر می شود.)

۱۳۷۰ - حرکت با شماسست مرکوشیو

چاپ اول ۱۳۷۱ انتشارات خاوران، پاریس

۱۳۷۱ - تمثال .. (منتشر می شود.)

۱۳۷۳ - همنوایی شبانه ی ارکستر چوب ها (رمان، منتشر می شود)